

نشانی

کاش پرنده نبودی!

رد پروازی در آسمان برآیم نگذاشته ای

کاش پرنده بودم!

کجا

تمام دریا‌های جهان را

گوشه خاکی که تو نشسته ای

ساحل است.

رها

به اسارت تن می دهم

به مرگ

چون آهویی که عاشق صیاد خود شود.

اعماق

ماهی از اعماق اقیانوس چه می داند؟

من از تو چه می دانم؟

هیچ

دستم نمی رسد

که حلقه کنم گرد شانه های زمین

و بگریم به غمگساری اش
که هرگز اینچنین بی عاشق نبوده است.

نان و تکنولوژی

بحث داغ امروز جهان
یا شاید فقط دفتر کار حقیر ماست،
نانوتکنولوژی ،
که با اولین نسیم خنک صبحگاهی ،
افتاده است روی میزهای کارمان
و ما ساعتها
برای سوء استفاده اش،
عمر هدر می دهیم زیر و روی میزهایمان.
شب، خسته،
به خانه می رسیم با اندیشه نانوتکنولوژی ،
بی قلب،
بی روح،
بی نان و تکنولوژی .

اسطوره

به رنگین کمان فواره ها می نگرند اکنون،

مردمی که بر دار شدنت را در این میدان،
خون گریسته بودند روزگاری.
فراموشکارند یا خورشید را انکار میکنند؟
عشق نیز با تو بردار شد.
بی گلایه، نجاتمان را دعا کن!

صبح شلوغ

دانه میدهم گنجشکهای صبحگاهی را
پشت پنجره ام
از خرده شعرهایی که شب
از دستهای تو
میریزد بر بیخوابی ها و بالش لبریز از امیدم.

تو

گل سرخی
با ریشه
آمده است، نشسته است روبرویم
سراغ عطر تو را از من میگیرد.

غم مسری

کنار پنجره ایستاده ام،

دو دلم که بگشایمش،

با نگاه التماس میکنی: بازش کن!

و من میترسم.

میترسم نکند تو هم غمگین باشی؟

شادی

چه شادم امروز

به اندازه تمام ابرهای زمستانی

و گریه هایشان.

نشانی

کاش پرنده نبودی!

بر آسمان، هیچ ردّ پروازی برایم نگذاشته ای.

کاش پرنده بودم!

باور

باور نداشتی

در دستهای کوچکت بگنجم.

حالا دیگر مشتت را ببند،

خواهش میکنم!

رسالت

آغاز دیوانگی است

اینگونه که من میخواهم هر نفس بوسیدن چشمهایت را.

زاده شدنم مگر برای همین رسالت نبوده است؟

وسعت

حجم تنهایی ام در مشت تو،

اندازه قلبت:

تمام دریاهای جهان!

چشمهایش

آسمانی است که فرشتگان

سالها در آن زیسته اند،

حتی اگر مدام باریده باشد.

رویای پریان دریاست،

حتی اگر همواره پریشان باشد:

چشمهایش

چشمهایش

چشمهایش!

صبوری

با تو نبودن مرهمی ندارد.

زخم عمیق سینه ام را،

تا رسیدن تو ،

ثانیه ها پر میکنند.

بدمستی

نمی توانم صبور نباشم

برای رسیدن گیلان چشمهایت.

بدمستی روزگارم از توست

که صبر هم تحملم را ندارد.

جنون

روزی،

از چشمان تو،

بر این کاغذ پاره ها،

چنان چشمه ای خواهم سرود

که پلنگ خود را در آبش آهو ببیند

و از دیوانگی خود را بدرد.

بیکران

چشمان پرنده را که از او بگیرند،

پروازش بی نهایت میشود.

چشمه‌ایم در دست توست،

بی نهایتم باش!

چای تلخ

تمام قرارها،

بی قراری بود از ابتدا.

تمام دردها،

تمام شادی ها.

بی قراری ،

از جنس قندی که چای تلخ عمرمان را شیرین میکند.

آتش

چگونه تو شعر می شوی در ذهن من و

جاری می شوی بر کاغذپاره هایم و

این دو خاکستر نمیشوند؟

میلاد

بهار به بهار،

در معبر اردیبهشت،

سراغت را از بنفشه های وحشی گرفتم و

میان شکوفه های نارنج در جستجویت بودم.

در پاییز یاقتمت.

تنها شکوفه جهان که در پاییز رویدی!

رویین روح

مرگ را حقیر می کنند عاشقان،

زندگی را بی نهایت،

بی آنکه سخنی گفته باشند جز چشمهایشان.

فرا تر از حریم فصول می میرند،

بی نشان،

در فصلی بی نام.

بی صدا، ترانه می شوند بر لب ها.

در اوج می مانند،

همپای معراج فرشتگان،

بی آنکه از پای افتاده باشند از زخمهایشان.

عاشقان ایستاده می میرند،

عاشقان ایستاده می مانند.

نا

غزالی می دود میان دشت روح

که با هیچ کمند شعری اسیر نمی شود.

تنها، عبور لحظه های چشمهایش ...

... عبور لحظه های چشمهایش ...

... لحظه های چشمهایش ...

... چشمهایش

این شعر هم ناتوان ماند و ناتمام

من هم.

انتشار

سرشار از شعرهای ناسروده،

بر جاده ای بی انتها قدم می گذارم.

تو ای دختر مهتاب،

تشنه ترانه ای نو ،

نشسته ای بر مخمل سبزه های آرام کناره جوی

تا شعرهایم را گلدوزی کنی و

ارزان به آب و باد بسپاری تا منتشر شوم در جهان،

می دانی غرق خواهی شد ،

لب که بگشایم به شعر؟

حفاظ

از تو سرودن،

پناهگاه من.

نرده پله های عمرم،

حفاظ پنجره های روحم،

قفل فولادی بر تنم،

تا روزگار، قلبم را به یغما نبرد.

فاصله؟

دریغا ماه!

تنها پاسخ نجواهای آرام شبانه و
نقطه روشن تلاقی قرار چشمهایمان.

اسب بی سوار

نگو!

نگو که سوار تو مرده است،

ای پریشانی یالهایت،

سراغاز آشوب آسمان و زمین!

آرام بگیر در این دشتهای بی سمضربه اسبان.

بگذار خون خشک شده بر گردنت را بشویم.

کاش باز نگشته بودی!

تا امید بازگشت سوارت،

ادامه زندگی را بهانه باشد.

نگو!

نگو که سوار تو مرده است.

زمستان

تصمیم برای کوچ نکردن اشتباه نبود اگر صبح يك روز سرد اواخر پاییز، وقتی شاد و خسته، با خرده نانی در منقار به آشیانه بازگشت و دید اندك گرمای لوله بخاری که می پنداشت در سراسر زمستان، جوجه ها و خودش را گرم نگه خواهد داشت، آنقدر زیاد شده است که سوزانده است جوجه های بی بال و پرش را.

نمانی

دل به مسافر باختن...

به مسافر باختن...

باختن...

تردید میان ماندن و رفتن...

میان ماندن و رفتن...

ماندن و رفتن...

.... و ... رفتن.

نیکا

فقط، تکان دادن دست و انگشتهایت را دیده بودم از آنهمه هاله های سبز و سیاه و همان لحظه ی کوچک را، برای هر کسی که سراغ تو را گرفته بود از ما، تعریف کرده بودم و وقتی می شنیدند حرفم را، میگفتند: حتما سلام میکرده! و نمی خواستم بگویم برایشان که هنوز از دختر بودنش مطمئن نیستیم چون دکتر هم با اطمینان نگفته بود ولی همه جا بالیدم و گفتم: او يك دختر است. و بودی .

سلام گفتن اولینت، از صفحه مبهم مانیتور کامپیوتر اتاق سونوگرافی ، انگار آن گوشه ی دیگر دلم را گره زد به جایی حوالی همان جایی که مهناز يك گوشه اش را سالها پیش در اولین دیدارمان بسته بود، و چیزی مثل عسل داغ در دهان و قلبم جاری شد.

از گنجایش پوست و قلبم باید مطمئن شوم.

آری ، من دوباره عاشق شدم.

سلام دلبندم!

آزادی

کم نیستند شادیهها.

حتی اگر بزرگ نباشند،

آنقدر دست نیافتنی نیستند
که تو عمریست،
کز کرده ای گوشه جهان،
و بر آسمان چوب خط میکشی به انتظار.
حبس ابد هم حتی ، پایان دارد،
پایانی بزرگ و طولانی .

خالی

و باز آتش بپا می کنم
به خاطر تمام نبودن ها،
و خیره به دوردست،
عمیق ترین پك را میزنم،
تا دست کم داغی سرخ سیگار را،
داشته باشم کنارم.
لحظه های خالی ام،
فقط پر از دود میشود.

کودن ها

آن سگ گله ای که عاقبت گرگ شد و تمام گله را یک روزه درید، دل به گوسفندی
باخته بود که نه فرق علف هرز و شقایق را می دانست و نه تفاوت سگ گله و گرگ
را.

گمشده

هر چه داشتم

در کیف کوچک چرمی کهنه جیب پشت شلوارم،

دور ریختم؛

کارت شناسایی،

کارت تردد،

کارت ساعت،

گواهینامه رانندگی ،

کارت های اعتباری و خرید،

دفتر تلفن،

عکس های سه در چهار یادگاری دوستانم.

تنها عکس کودکی ام ...

..... عکس کودکی ام ...

..... کودکی ام ...

آقا ، خانم ، ببخشید ؛

این چشمها را در این حوالی ندیده اید؟

آشنا نیست؟

نشانی یا خاطره ای ندارید از او؟

آقا ، خانم ، ببخشید ؛

نه ،

نه دیوانه نیستم

فردا

هر صبح، مصمّم به نجات خویشیم

و شب، فرصت صبح فردا را ،

در آستین آلوده به خون و اشک، بهانه داریم

و نمی بینیم کنار هر بهانه شبانه

مرگ، پوزخندزنان، نشسته است.

قایم باشک

تا صد می توانستم بشمرم

ده تا ده تا و اشتباه،

و پناهگاه تو کمد بود و میز و صندلی های کهنه

که زود پیدا می شدی.

این روزها،

تمام ستاره های کهکشان را هم که بگردم،

جز تن های مبهم و نبودن تو،

چیزی نمی یابم.

کجا پنهان شده ای ؟

آلزامر

آه آلزامر عزیز!

دردهای هفتاد سالگی ام را،

کاش اکنون چاره بودی!

دق

قناری دلتنگ،

سالها،

شاهد بود نگاه ثابت عاشقانه آهو و پلنگ را

و دق کرد عاقبت؛

خونین جگر و حسرت به دل،

در کنج کارگاه نمایشگاه تاکسیدرمی.

غمگسار

از زمستان آمده بودم،

به هزار امید،

تا بر تابستان شانه ات آشیان کنم،

امّا،

تنها چشمهایت را لحظه ای نوشیدم،
در آن انبوه تن های غمگین اطرافت،
جایی نبود برای آشیانم یا حتی نفسی نشستن.
شرمسار سرهای آرام گرفته بر شانه هایت،
باز گشتم.

کوچک ها

از سرو باغچه کوچکم،
چوب زیر بغل می تراشم برایتان،
تا سر پا بایستید و بالا بگیرید سرتان را
و قدم بگذارید بر آسمان حئی.
چه کنم شعرک های عزیزم؟!
چه کنم؟

، او ،

فراتر است از کلماتی که من می دانم ،
بیشتر است،

بهتر است از شما.

بیخشیدم!

سقط جنین

هر شب،

با هزار بار درد زایمان،

شعری به خون دل، شکل گرفته در رحم ذهن،

سقط می شود.

من شاعر هزار شعر نگفته،

من مادر هزار طفل نارسم.

چوپان

بازی هر روزه مان بود؛

من و تو : گرگم و گله می برم.

تو و من : چوپون دارم نمی زارم.

یادم لبریز تنفر از تصویر مبهم پسرکی است،

که کاش چوپانم نبود.

نبود و تو می بردی مرا.

نبود و من می بردم تو را.

کجایی؟

باد ما را برد.

در کدام جنگل، گرگی؟

در کدام چمنزار، گوسفند؟

من اینجایم؛

چوپان خاطره هایی که شعر می شود به یاد تو.

پاد زخم

تمام خشمم از جهان و

التهاب نفسم از گریه و

لرزش دستانم از زمان،

در آغوش تو پرپر می شود؛

تا فردا مهیای زخم های دوباره باشم.

شبانہ

نایستاده ای چون درختی بی بر،

بر فراز تپه ای.

نمانده ای چون مردابی پیر،

در دل جنگلی.

ننشسته ای چون شبی بی ماه،

بر سیاهی های روزگار.

ریخته ای چون باران شبانه و رفته ای.

آفتاب فردا،

در هوای تو،

نفس، تازه خواهد کرد.

گیاه، از تو خواهد رویید؛

بی آنکه تلفظ حروف نامت را حتی بداند.

گاو

در سالی که باران نبارید و جوانه های گندم سوخت و مرد، گاو آهنش را به دو نان خالی فروخت و گاوش را با استخوان هایش خورد، آب در دل آسمان نلرزید تا مگر رحمی آورد.

سال بعد، مرد تا زانو در برف فرو رفت و در بهار، هزار چشمه رویید از دل کوه و مرد، دانه ای گندم نداشت برای کاشتن حتی و زمین لبریز شد از علف های هرز، بی آنکه گاوی باشد تا بچرد و مرد در کنار چشمه ها چه غمناک، ماغ می کشید.

من و تو

شاهد بوده ای

لحظه تیغ نهادن بر گردن کبوتر را ؟

و آبی که پیش از آن

چه حریصانه و ابلهانه، می نوشد پرنده ؟

تو آن لحظه ای!

تو آن تیغی!

تو آن آبی!

من ...

من آن پرنده بودم!

فریب

عمری ،

به امید بر آمدنت،

نشستم در چنین صبحدمی،

و بارها،

عزرائیل را فریغتم

تا دوباره فرصتم دهد.

اکنون،

در نخستین تابش پرتو گرمابخش بر شانه هایم،

او نیز اینجاست

و من دیگر فریبی نمی دانم.

میوه یاس

در جهان،

تنها یک بوته یاس است

که لابلای گل های سپیدش،

میوه ای در حال رسیدن است.

یاس من!

کسی مرا نچیند،

نیوسم،

بر زمین نیفتم،

باد مرا باخود نبرد

سرو آزاد

روح سرو پیچیده در فضای اتاق.

با یاد واپسین ضربه تبر،

می گرید بر خاکسترش در اجاق.

نهایت آزادگی اش، سقوط بود

و تکه تکه های هیزم ؛

گرما بخش دستان سرد شاعری
که شاید در شعری
بسراید سر به آسمان ساییدنش را.

چای تلخ

تلخ منم،
همچون چای سرد
که نگاهش کرده باشی ساعات طولانی و ننوشیده باشی.

تلخ منم؛

چای یخ

که هیچکس ندارد هوشش را.

شمعی در اعماق

تو زیباترین شعر را سرودی ،
آنگاه که در اعماق دریا،
بر مزار بی نشان من، شمع می افروختی.
غرق شده ام امّا
در روشنای معجزه کوچک شعر تو زنده ام.

زمزمه زندانی

استوارید!

چون پولاد بی گسست.

وفادارید،

ای حلقه های بی شکست!

سزاوار تمثیل عشقید به یکدیگر

و به من

و بر دستها و پاهای من.

چترها

سالهاست،

در حسرت باران

غبار گرفته ایم

و چترهایمان را فراموش کرده ایم

هر یک روی نیمکت قرار عاشقانه ای .

پس از این همه نماز و دعا،

اتفاقی اگر رخ دهد؛

سیلابی است

که همه را با خود خواهد برد.

قایق

رها شدم،

چون قایقی تهی

که به شیطننت کودکانه ای

بند می گسلد از ساحل و

خشنود تن می سپارد به آرامش رود.

تخته پاره های شکسته ام را ،

کودکان ،

در آرامش پس از بلندای آبخار بی قرار ،

هدیه می برند برای اجاق سرد خانه هایشان.

نام کوچکم

نام کوچکم...؟

به یاد نمی آورمش.

نمی توانم ،

نمی توانم در برگه ی درخواست وام

برای خرید سقفی مشترک و امن

در نقطه چین خالی نامم بنویسم : عزیزم ، جان دلم ، امیدم ...

چه کرده ای با من ؟
نمی دانی ، نمی دانی.
گاهی مرا به نام کوچکم بخوان !

اجاق های سرد

غروب های زمستانی

چه دلتنگ اند

اجاق های خاموش

آتش را تشنه اند

همیشه های خیس

همیشه های خیس گریه

همیشه های خیس گریه های پرستویی که کوچ نکرد از دیار ما.

صحبتی نداری ؟

آفتاب می زند چشمم را ،

سایه روشن هایی

کم و زیاد می شوند.

باد می آید.

می خواهم دستی بکشم در موهایم ،

نمی توانم.

می خواهم آبی بزنم صورتم را ،

نمی توانم.

می شکنم انحنای کمرم را و قد می فرازم.

سرم را بالا میگیرم

و تظاهر می کنم که عادی ام.

قلبم ،

ضربه می زند بر استخوان های سینه ام.

قدم می گذارم بر پله های چوبی ،

نمی گذارند بشنوم صدای گام های استوارم را

این دمپایی های لعنتی و زنجیر های دست و پایم.

رویاهایم ،

چون ماهی های زنده در روغن داغ ماهیتابه ،

در حلقه طناب فراز سرم ،

دست و پا می زنند.

شب

ماه بود ،

تنها دکمه پیراهن بلند سیاه تو

که به دندان کندمش بی پروا ،

تا تشعشع عریانی ات ،

خواب برگیرد از چشم جهان و

خجل کند خورشید را.

حقوق شهروندی

گوسفند و گرگ ،

جناس لفظ می توانند باشند در حرف

اما

تضاداً نفسند در وجود ؛

چون سیری و گرسنگی.

نهایت جور است دریده شدن ،

از چشمان ابله گوسفند.

و از چشمان پر خون گرگ ،

دریدن ؛ عین عدالت !

برف اوّل

نخستین دانه های برف نرم زمستانی ،
زیباست در چشمان تو و
کافی است برای فرو افتادن برگهای گل‌های سرخ.

یک آن

دریاچه پیر.
سنجاقکی می نشیند روی آب.
تا ساحل می روند موجهای کوچک.
خمیازه ای می کشد دریاچه و
سکوت ، لحظه ای می شکند.

یک تجربه

صبور باش !
نگش سوسکها را !
آخرینشان را که نوله کردی ،
تازه خواهی فهمید
که چه شبهای تنها و سردی ،
پیش رو خواهی داشت.

آن دورها

تنهائیم در وبلاگم
چسبانده ام چشمهائیم را به صفحه مانیتور
بینم جز من کسی نیست دیگر
پشت این نوشته ها
آن دورها.

مسئله ؟

بودن یا نبودن ؟

نه ، مسئله این نیست.

معماً تویی که بی جوابی !

سوال منم

که پاك شده صورتم.

من بی تو ،

توی بی من ،

دردآورترین مسائل بی پاسخ !

سراغاز

گل آلود نبود شعر من.

بالادستِ کرانه ی رودی که تو نشسته ای کنارش ،

آهوآنی تشنه ،

تن به آب سپرده اند.

یادم باشد از این پس ،

سرچشمه را ، از تو بیآغازم.

چاره

چکنم با شما ؟

پُر شده تمام جیب هایم از شما

ای خاطراتِ پَرِپَر !

کجای دلم بگذارمتان ؟

گَلیم بختِ ...

سرنوشت

باز آویخته بر بندِ رخت ، تنها .

پس از شستشویی هزار باره

مگر سپید شود ،

از زلال آب و آفتابِ پاک و بادِ بی گدار .

روشن تر حئی نمی شود ،

یا مگر رنگ دهد

یا کوتاه شود از بی وجودی.

آتش ، تنها چاره است ، بی خاکستر ،

تا منتشر نشود سیاهی هایش در جهان .

آزادی

، آزادی ،

هوایی است که تنفس میکنید ،

اگر به زهر نیالوده باشد.

پرتو خورشید صبحگاهی است ،

اگر به تیغ شب

در خون نتیپیده باشد.

، آزادی ،

شعری است که

زیر لب زمزمه میشود ،

اگر به زور خنجری بر گلو

سروده نشده باشد.

پروانگی

پروانه ،

بی پروا ،

به آتش میزند.

ما ،

بی شهامت پروانگی ،

اندیشه هزاران آری و نه در سر ،

پروا داریم از عشق

و فقط

دوستدار نقش آتشیم.

نام پروانه را ،

حتما ،

یک شاعر ،

بر او نهاده است :

پروا ، نه !

ضربان

صدای تیر می آید مدام

بر ریشه ام .

طنین ویرانی آشیانه ی پرنده ای بر شاخه هایم.

و سحرگاه

بی صدا جوانه میزنم دوباره و

پرنده که پناه میجوید باز طفلکی .

جزیی از روزمرگی هایم شده این افتادن و برخاستنم .

گلایه ای ندارم.

اما این صدای تبر

این صدای تبر

صدای تبر

تبر ، تبر ، تبر ، تبر ، تبر ، تبر ، تبر

نه !

شاید ضربان این قلب بی طاقت افتاده در سرایشی عمر است ؟

بی او

گویی مُردار آهوئی است بر بیکرانه ی دشتی تفتیده ،

طعام نیم خورده ی پلنگی ،

روزی متعفن بی گلوگاهی نصیب کرکسان :

سُکون قلب بی او در هُرم سینه

که به مَزْمَزه ی کلاغ بی بال و پر کوری حئی نمی آرزد.

گوسفندهای رام

تو را سر می بُرند حتی اگر ،
پوست می کنند و
بریان می کنند بر آتش ،
هرگز ،
هرگز دست نمی یازند
به خاطره ی دور دستِ دشتِ سبز پُر از نوای نی لبکِ گنجِ قلبت .
ما گوسفندهای رام امّا ،
خالی از دشت و سبزه و نوای نی ،
بی قلب ،
چه خفت بار سلاخی می شویم هر روز و باز زنده ایم
تا فردا مکرر حرام شویم !

حراجی

یک شعر !

نوشته بر پشت پاکت سیگار !

با امضای شاعر زندانی !

اوج هنر !

هزار ، یک !

هزار ، دو !

... : هزار و صد !

... : هزار و هشتصد !

هزار و هشتصد ، یک !

... : دو هزار !

دو هزار ، یک !

دو هزار ، دو !

دو هزار ، سه !

فروخته شد دو هزار !

بعدی...

یک دست مبلمان فرانسوی ! ...

...

شفا

دستفروش دوره گرد !

در بساطِ حقیرت

شرابی

برگِ گلی

پروانه ای

یافت میشود برای شفاي سُکونِ قلبِ روزگار ؟

چشمه‌ایت

فراموش کن عشق را ،

برای همیشه.

دیگر می خواهم بمیرم ،

می خواهم بمیرم در چشمهای شب تو !

گوش ماهی های ساحل

نه قلبت به لکنت افتاده

نه چینی بر پیشانی ات روییده

نه هشت سال بیگاری ، قامتت را خمیده

نه هفت سال زندگی مشترک ، بر روحت خش انداخته

نه تولد دخترت ، چشمه‌ایت را خسته کرده

نه موهای سپیدت آنقدر شده که چهل سال ی جدایی باشی

...

آینه خودت را نشان میدهد

شناسنامه ات ، سی و یک سالگی ات را

...

آن کودکِ نیشسته بر ساحل لبریز از گوش ماهی ها را

سالهاست زیر پلکهایت پنهان کرده ای.

پینوکیوی عزیز

گویی پدر ژپتوی نجار

از سرما

پینوکیوی عزیزش را

در اجاق می سوزاند

اینگونه که تو مرا .

جوجه اردک زشت

جوجه اردک زشت قصه ،

من بودم در آغاز.

اما قوی سیاه طناب زیر گنبد گبود ،

تو شدی عاقبت.

...

تو شدم !

بی اندازه

دوست داشتنت ،

اندازه ندارد ، پایان ندارد ،
گویی بایستی بر ساحل اقیانوس و
موجهای کوچک و بزرگ مکرر را
بی انتها بشماری .

برای تویی که رنجت می دهم

، شبانه ،

نقش میزدم بر بوم های نقاشی ،

هفت پرنده را ،

از زوایای دید قلبم .

صبح که چشم گشودم ،

هفت تابلو دیدم از تو ،

تو !

با انحنای نرم آرامش چشمها و خطوط چهره و اندام بی نهایت زیبایی !

وحی

زیبایی تویی !

تو الهام می بخشی ،

تو می آوری روشن ترین کلماتِ نایاب را ،

تمام صفت های بی مانند آن کلماتِ نادر تویی !

دستم را تو میگیری ،

من فقط می نویسم شعری را که تویی !

پیش از آنکه ...

می گذاری به گریه که افتاد

دستش را بگیری

ببوسی

بگذاری روی گونه هات

خط اشکش را پاک کنی با پشت دستت

آغوش وا کنی برایش

موهایش را آشفته کنی

لبش را به انگشت نشانه ات بنوازی

شانه هایش را بگیری

زل بزنی در چشمهایش

تا بس کند.

...

نه عزیزم ، گناه دارد طفلکی

عشق هم آدم است.

تاریخ چشمان تو

و بخش کوچکی از تاریخ

به من سپرده شد

و البتّه

بخش بسیار کوچکتري از جغرافیای خاک

از دهم خرداد هزار و سیصد و پنجاه و چهار خورشیدی.

اما

گرفتند از من

جغرافیا و تاریخ را و

گوشه ای از سنگینی آسمان را بر شانه هایم نهادند

....

اگر تاریخ چشمان تو نبود

اگر جغرافیای روح تو نبود

همیشه ...

و خُرده دانشم ،

کمکم کرد

از پَس خطّ و تاي موشکی کاغذی برآیم :

برق چشمان دور پسرک همیشه ایستاده در بالکن طبقه ی پایینی .

و غُرورم ،

دنباله های رقصان بادبادکی شد :

شادی کوچکی در دستان همیشه سرد دخترکِ همسایه ی بالایی .

و آبرویم ،

همین خیزی پلکها و گونه هایم :

لبریزی حوض نقلی ماهی های سرخ حیاط همیشه بهار .

و عشق ...

مطمئنی همینجاهاست ،

هوای تازه ی این خانه ی همیشه منتظر .

